

افتاب بر حوت

فاطمه ایمانی
(لیلین)



حوت: ماهی و نماد ماه اسفند
آفتاب بر حوت: یک اصطلاح قدیمی در گیلا
ن که اشاره به آمدن ماه اسفند و بهتر شدن
آب و هوا و نزدیک بودن فصل بهار دارد.

با کتف راستش فشار مختصری به در وارد آورد و کلید را درون قفل چرخاند. باز شدن در همزمان شد با صدای خنده‌های روی اعصاب پیمان که در حیاط ایستاده و نگاهش به ورودی ساختمان سه طبقه‌شان بود. از خستگی نای راه رفتن نداشت و حالا باید مصاحبت با این پسرعموی نچسب و موی دماغ را به جان می‌خرید.

- به؛ سلام قهرمان، خوبی؟ یه چند وقتی پیدات نبود، کجا بودی؟

سلامش را انقدر اهسته و بی‌جس و حال جواب داد که پیمان از خیر این گفتگوی عذاب‌آور بگذرد؛ اما او انگار قصد نداشت به این زودبها بی‌خیال شود.

- می‌بینم بیابونگردی همچین هم بی‌نتیجه نبوده، بهت میاد. البته یه کم ته گرفتی که اونم واسه خاطر اینه که خوب زیر و روت نکردن.

به شکل تهوع برانگیز و عذاب‌آوری شروع به خندیدن کرد. خنده‌های پیمان غیر قابل تحمل‌ترین بخش شخصیت مزخرفش بود؛ آن هم وقتی مهر تاییدی برای شوخیهای خرکی و احمقانه‌اش می‌بند.

حالا پوست افتاب‌سوخته و تیره‌ی او از سوغات سفرش به کلوتهای شهداد کرمان، شده بود دست مایه‌ی حرفها و خنده‌های آدمی مثل پیمان.

- خفه شو اشغال، از خونه‌ی من برو بیرون.

- ببند اون گاله رو تا خودم نبستم. واسه من سلیطه‌بازی در

نیار که بد می پینی.
جیغ عصبی و ناگهانی نسرین و فحشهای بلند کیوان نگاهشان
را به ساختمان دوخت.
- باز چی شده؟
پیمان در جوابش با پوزخند گفت:
- طبق معمول خان داداش ما فیلش یاد هندستون کرده.
با انزجار زمزمه کرد:
- چرا دست از سر این دختره‌ی عقب مونده بر نمی‌داره؟
خدا می‌دانست که در آن لحظه چقدر دلش می‌خواست همین
دستهای بی‌حس و خسته را دور گردن بیوه‌ی اهامون بیچد و
خودش و عده‌ای دیگر را از وجود پردردسرش خلاص کند.
- مهره‌ی مار داره زنیکه. نیگا به این ادا و اطوارش نکن، از
خداشه یکی مٹ کیوان با اون یال و کوپال دنبالش موس ا
موس کنه.
به سمت در ورودی قدم برداشت و با نفرت زیر لب گفت:
- خاک تو سر کیوان.
وارد ساختمان شد. با صدای قدمهای بلند توی راه پله، نگاهش
قبل از چهره‌ی برافروخته و سرخ کیوان به نسرینی خیره ماند
که پاکت میوه‌ی توی دستش را بی‌فوت وقت برگرداند و از آن
بالا یک مشت هلوی درشت و رسیده به پایین ریخت.
با یک حرکت حساب شده و به موقع عقب کشید.
- ای بر پدرت...
و قبل از آنکه بد و بیراهش را کامل کند، فریاد نسرین اعصاب
او و غرور کیوان را نشانه رفت.
- بهتره از این خوش‌خدمتی‌ها واسه زنت کنی کثافت. من با

این چیزا خر نمی‌بشم.
خم شد و باقی پاکت‌های خرید را هم برداشت و به بهمت او پرت کرد.

- هنوز اونقدری بدبخت نشدم که جیره‌خور ادم مزخرفی مٹ تو باشم. بخوای دوباره مزاحم شی، ازت شکایت می‌کنم.
کیوان انگشت تهدیدش را به بهمت او گرفت و فریاد زد:
- تو بی‌جا می‌کنی. فکر کردی نوری خونه رو دو دستی تقدیم کرده و یه حقوق بخور و نمیر داری، ادم شدی؟ اول و اخرش سندت به نام منه؛ حالا هرچقدر می‌تونی جفتک‌پرونی کن.

صدای زنگ تلفن همراهش توجه ان دو را به بهمت او جلب کرد.

- دانیال تویی؟!
نگاهش را از تصویر و اسم عزیز روی صفحه‌ی گوشی گرفت و به کیوان دوخت.
- سلام.

- سلام پسر، کی اومدی؟!
لحظه‌ای برای دادن جواب مکث کرد. نمی‌دانست منظور کیوان از پرسیدن این سؤال چیست. می‌خواست بداند سفرش کی تمام شده یا از کی پای این پله‌ها ایستاده و به مزخرفات بی‌بهره او و عروس عمونوری گوش می‌داده؟
- همین حالا.

- خبری ازت نبود.
پوست کلفتی و خود را به ان راه زدن شاخص رفتاری پسران عمو صدرالدین بود. انگارنه‌انگار همین چند لحظه

پیش سرش گرم بحث و جدل بی نتیجه‌ای بود و صدای فریادش تا چند خانه آن طرف‌تر هم می‌رفت.

- از کی تا حالا پیگیر خبرهای منی؟

آمد از کنارش بگذرد که دست کیوان روی بازویش قرار گرفت.

- بابا سراغت رو می‌گرفت.

نتوانست پوزخندش را پنهان کند.

- لابد بازم پای اون زمین خراب شده وسطه.

- تو می‌دونی اون زمین برام اهمیتی نداره. بابا هم واسه

خاطر خودت...

- پیمان رو واسه خاطر من انداخته جلو از لعیا و شوهرش

شکایت کنه؟

طعنه‌ی کلامش انقدر سنگین بود که کیوان را وادار به سکوت کرد و دانیال خسته از سفر و روبه‌رو شدن با این تنش و مجادله، از کنارش گذشت و پله‌های پر از خواروبار لهیده به‌گندکشیده را بالا رفت.

جلوی در واحد خودش که طبقه‌ی دوم ساختمان بود، ایستاد و کلید را در قفل چرخاند. با باز شدن در، سلام سرد و آرام نسرين را بی‌پاسخ گذاشت و وارد شد.

هوای دم‌گرفته و نفس‌گیر خانه قبل از هرچیزی او را به سمت پنجره‌ها کشاند و پرده را کنار زد.

این خانه با وجود ساکنین پردردسرش هنوز هم تنها مامن آرامش بخش و چهاردیواری دلخواهش بود. پدربزرگش درست از زمانی که عمو صدرالدین پشت لبهایش سبز شد و قد انداخت، این تکه زمین را خرید و بعدها یک ساختمان سه |

طبقه‌ی درست و حسابی در آن ساخت. این منطقه شاید سی و شش سال قبل، چندان پرجمعیت و شلوغ نبود و ساختن خانه در اینجا به نوعی اقتصادی و سودآور شمرده نمی‌شد؛ اما حالا که پدربزرگ نبود و پسرهایش این خانه را به وراثتشان واگذار کرده بودند، شده بود خانه‌ی عزیز و دوست‌داشتنی دانیال، یادگار پسر جوانمرگ پدربزرگ «محمی‌الدین» شده بود پناه بیوه‌ی پسرعمویش که عمونورالدین سخاوتمندانه آن را به نسرین بخشیده و خودش آخر عمری ساکن اتاقک بی‌در و پیکر پشت بام شده بود. شده بود منبع درآمد و مکانی برای پنهان کاری و عیاشی پیمان پسر کوچک عموصدرالدین.

طبقه‌ی اول که به لحاظ متراژ بزرگتر از دو طبقه‌ی دیگر بود، به نام عموصدرالدین، فرزند ارشد پدربزرگ و طبقه‌ی دوم به نام پدر دانیال و طبقه‌ی سوم هم‌زمانی به نام عمونورالدین و حالا به اسم نسرین، عروسش بود.

به عمونوری حق می‌داد که نگران تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش باشد و بخواهد در این شرایط که اعتیاد چیزی جز پوست و استخوان از او نگذاشته بود، تنها دارایی باارزشش را به نام عروسش کند؛ اما به آن نسرین سبک‌مغز حق نمی‌داد بخواهد از این شرایط سوءاستفاده کند و در این ساختمان به نوعی حکمرانی کند و هر روز صدای مشاجره‌اش با این و آن، روی اعصاب همه خط بکشد.

با صدای بلند تلویزیون سرش را بالا گرفت و عصبی به سقف چشم دوخت. این ساکن مردم آزار طبقه‌ی بالا دیگر شورش را در آورده بود.

خم شد و از کنار میز عسلی کنار پایش کنترلی را برداشت و

بی‌دارنگ موسیقی ملایم و دلنشینی آن صدای مزاحم را محو و دور کرد.

روی کاناپه افتاد و سرش را روی تکیه گاه آن گذاشت و چشمهایش را بست. نمی‌خواست به خرابی کمک فنرهای پیکاپ که حسابی در این سفر اذیتش کرده بود یا تماس یکتا که بی‌پاسخ ماند یا حتی شکایت پیمان از لعیا و شوهرش فکر کند. می‌خواست چند دقیقه‌ای فقط برای خودش باشد. خسته بود و این خستگی فقط جسمش را درگیر نمی‌کرد. اگر دوستش کاوه اینجا بود، می‌گفت: «از بس با خودت و همه‌ی عالم جنگیدی به این حال و روز افتادی. تو فرهنگ لغت تو چیزی به اسم سازش وجود نداره نه؟»

دانیال نمی‌خواست برای سؤال او جوابی داشته باشد. نمی‌خواست گذشته را زیر و رو کند و به یکی حق بدهد و آن یکی را بازخواست کند. دور دنیایش یک دیوار بلند کشیده بود که از این قضاوت‌ها دور بماند. اما انگار اطرافیانش این دورماندن را به حساب لج و لجبازی گذاشته و هرکدام با حرفها و کارهایشان کلنگی برداشته و هربار گوشه‌ای از این دیوار را فرومی‌ریختند. همین‌که چشم باز کرد، سایه‌ها بلندتر و فضا تاریک‌تر شده بود و دیگر خبری از وزوز تلویزیون طبقه‌ی بالا نبود و سکوت دلپذیری روی خانه چتر انداخته بود. نگاهش قبل از هرچیز خیره به چراغ سبز روی گوشی‌اش شد. هفت تماس بی‌پاسخ از یکتا، لبخند را روی لبهایش نشانده. این توجه‌های بیش از حد جای آنکه کلافه‌اش کند، دلگرمش می‌کرد.

- الو سلام.

صدای دوست داشتنی و نگران یکتا جواب داد.

- سلام دانیال خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ مگه قرار نبود رسیدی بهم خبر بدی.
- خسته بودم، خوابم برد.
- حالا کی رسیدی؟
- دستی به گوشه‌ی چشمش کشید و مچش را برگرداند تا نگاهی به ساعتش بندازد.
- فکر کنم چهار، چهار و نیم بود.
- من اون موقع هم زنگ زدم.
- طبق معمول تا رسیدم اینجا میدون جنگ بود، نشد جواب

بدم.
مکت کوتاهی برقرار شد و یکتا با ناراحتی گفت:
- ای بابا، نشد یه روز اون خونه رنگ آرامش ببینه.
و دانیال با خودش فکر کرد درست از بیست و سه سال قبل که لعیبا با چشمانی خیس و چمدانی در دست از پله‌های این خانه پایین رفت، دیگر آرامش روی خوش به این خانه نشان نداده بود.

- سفر ت چطور بود؟ مشکلی که برات پیش نیومد؟
- با سؤال یکتا به زمان حال برگشت و اعتراف کرد.
- چرا اتفاقاً یه مشکل خیلی بزرگ داشتم، اونم اینکه...
- مکتی چند ثانیه‌ای و شیطنتی ریز که چاشنی ابراز احساساتش شد.

- دلم بدجوری برات تنگ شده بود.
خیلی خوب می‌توانست حتی از پشت گوشی لبخند جان‌ا گرفته روی لبهای کوچک و خوش فرم یکتا را حس کند.
او انگار ساخته شده بود برای آنکه دیگران بی‌دردسر

احساسات و حرفهای ناگفته را از رفتارش بخوانند. زلال و ساده بود و این سادگی میان پیچیدگی‌های گیج‌کننده و اعصاب‌خردکن زندگی دانیال یک موهبت به حساب می‌آمد.

- حالشو داری بریم یه دوری بزنیم؟
- شده یکتا خانوم از ما جواب نه بگیره؟

- عزیزمی.
لبخند روی لبهای دانیال هم جان گرفت.
- آماده شو میام دنبالت.

عرق تندی روی تنش نشسته و همه‌ی وجودش تنور آتش بود. انگار نه انگار همین چندلحظه پیش از شدت سرما لای پتوی ضخیمی پیچیده و می‌لرزید. فریادهای بلند کیوان و فحشهای رکبکش او را به هزار زحمت تا پله‌ها کشانده و درد و تب همانجا زمینگیرش کرده بود. رفتار کیوان روز به روز افسارگسیخته‌تر و توان نوری کمتر می‌شد.

از دستش کاری برای تنها یادگارهامون ساخته نبود و از این می‌تلاسد روزی نباشد و کیوان به خودش اجازه بدهد تا هر نوع بی‌حرمتی‌ای که بخواهد در حق عروسش مرتکب شود. هرچند نسرين جسورتر از این حرفها بود که به کیوان اجازه‌ی هتک حرمت بدهد؛ اما گاهی حتی نوری هم به این خیال راضی می‌شد که نسرين بعد از او زیر سایه‌ی حمایت مردی مثل کیوان باشد.

به‌سختی پله‌های منتهی به پشت بام را پایین آمد و با آخرین نای باقی مانده، زنگ در را فشرد.
- نسرين... نسرين بابا این درو باز کن.

چندثانیه‌ای بیشتر طول نکشید تا نسرين در چارچوب در
قرار بگیرد؛ اما برای نوری یک عمر گذشته بود.

- چی شده بابا؟ حالت خوب نیست؟

اب راه گرفته‌ی بینی‌اش را با استین گرفت و با شرمندگی
نگاهش را زدید. به خاطر همه‌ی کوتاهی‌های این چند وقت
اخیر عذاب وجدان داشت؛ اما درد و بی‌تابی‌اش نمی‌داد. با
بغض نالید.

- این صابر بی‌تصرف نیومد.

نسرين به عقب برگشت و نگاهی به ساعت روی دیوار
انداخت. بحث و جدلش با کیوان به‌کل آمدن صابر را از یادش
برده بود.

نوری داشت از درد به خودش می‌پلیچید و عرق درشتی روی
صورت استخوانی و تیره‌اش نشسته بود.

- خودم می‌رام دنبالش.

به هزار زحمت دست بلند کرد.

- نه تو نرو... زنگ بزن... زنگ بزن خودش بیاد.

حتی در آن حال هم نمی‌خواست قبول کند که نسرين برای
گرفتن آن مواد لعنتی پا به خرابه‌ای بگذارد که صابر نامش را
خانه گذاشته بود.

- الان زنگ می‌زنم بهش... بیا تو.

نوری به در تکیه داد و نفس زنان لبهای خشک و بی‌حس و
حالش را باز و بسته کرد.

- همینجا خوبه.

نسرين به دنبال گوشی دور تا دور نشیمن را از نظر گذراند و
آن را زیر کوسن دمرشده‌ی روی کاناپه پیدا کرد و بی‌رنگ

شماره‌ی صابر را گرفت. شماره‌ای که به خاطر نوری و وضعیتش در این هشت سال گذشته از بر شده بود.

- برنمی‌داره بابا.

جسم مچاله و تب دار نوری کنار در خانه اوار شد.

- به‌ادم برس نسرين... دارم می‌پیرم.

نسرين چرخي به دور خودش زد و هراسان به‌بهمت اتاقش دوید و از چوب رختی پشت در مانتویی برداشت و به تن کرد. خیلی خوب می‌دانست کارد به استخوان عمونوری رسیده که دست به دامان او شده.

- الان می‌رام دنبالش، نگران نباش امروز هرطور شده گیرش

میارم.

با همان دمپاییهای لای انگشتی و دامن نخی مشکی که لای پایش پیچ می‌خورد و تندراره‌رفتن را برایش مشکل می‌کرد، نوری را کنار در جا گذاشت و از پله‌ها پایین دوید. همزمان با چرخیدنش روی پاگرد، در واحد طبقه‌ی دوم باز شد و دانیال با ظاهری اتروتمیز و عطر خنکی که در آن گرمای تنوری تابستان عجیب دلنشین بود، درست در مقابلش قرار گرفت. برخلاف اخلاق گند و رفتار بی‌ادبانه و پر از تحقیر این مرد، تیپ و ظاهرش عالی بود.

به جبران سلامی که چند ساعت پیش داد و پاسخی نگرفت، با بی‌تفاوتی از کنارش گذشت و به‌بهمت پایین دوید. دوسه پله باقی مانده بود که دمپایی‌اش سر خورد و اگر نرده‌ها نبودند، با سر به زمین می‌خورد.

- مواظب باش.

بی‌اعتناء به لحن نجسب و سرزنش امیز دانیال از در ورودی

گذشت و یک نفس طول حیات را دوید و پا به کوچه گذاشت. به صدا در آمدن دزدگیر ماشین دانیال درست پشت سرش خبر از نزدیک شدن او می‌داد. تقریباً سرکوچه رسیده بود که ماشین او با سرعت از کنارش گذشت و بدون توجه به دویدن اشفته و پریشان‌نسرین به‌بهت راست پیچید و وارد خیابان اصلی شد.

سه بار پیاپی زنگ خانه‌ی صابر را فشرد.

- چته؟ مگه سر آوردی؟

در تا نیمه باز شد و زنی با حالتی طلبکارانه از پشت آن

سرک کشید.

- فرمایش؟

- صابر خونه بهت؟

- شما؟

- بهش بگو عروس نوری، خودش می‌شناسه.

- خونه نیست.

آمد در را ببند که بی‌درنگ نسرین مانع شد.

- کجاست؟ باهاش کار دارم.

زن نگاه دقیق‌تری به او انداخت و زمزمه کرد.

- به نظر نمیاد کار واجبی باهاش داشته باشی.

مشت محکم نسرین روی در نشست.

- د مٹ بچه‌ی ادم بگو کجاست.

- رفته سراغ سیفی خروس باز و دار و دسته‌اش. امروز

مسابقه دارن.

- من این ادمارو نمی‌شناسم. بهم دقیق بگو باید تو کدوم

خراب‌بنده‌ای دنبالش بگردم.

ادرسی که زن به او داد انگار ته جهنم درست اخر کوچه پس کوچه‌های خاکی شهر بود. با این لباس نامناسب و دمپاییهای لای انگشتی رفتن، اخر خریدت بود؛ اما او برای دردی که نوری با آن دست و پنجه نرم می‌کرد چاره‌ای جز پیدا کردن صابر و خریدن آن مواد نداشت.

هوا تاریک و کوچه‌ها خلوت شده بودند که نسرین خودش را به مکان مورد نظر رساند. صدای خنده‌ی بلند چند مرد و فحشهای رکیکی که بار هم می‌کردند او را از آمدن پشیمان می‌کرد. می‌توانست چند تومنی بیشتر کف دست آن زن بگذارد تا جنس مورد نظرش را بگیرد اما صابر بارها به او و نوری هشدار داده بود که در غیابش از ساکنان آن خانه جنس نخرند چرا که امکان نامرغوب‌بودنش زیاد بود.

جلوی دری آبی رنگ که جای جایش زنگ زده و طبله کرده بود، ایستاد. در نیمه باز و یک لامپ رشته‌ای در حال سوختن بالای آن نصب بود که مدام نورش کم و زیاد می‌شد. چیزی به اسم زنگ وجود نداشت و برای خبردادن به ساکنان آنجا باید مشت به در می‌کوبید.

دو ضربه به در زد و منتظر ماند. سکوتی غیرعادی میان جمع افتاد و صدای کشیده‌شدن دمپایی روی زمین و نزدیک شدن شخصی به گوش رسید.

- کیه؟

- با اقا صابر کار داشتم. هستن؟!

صدای ظریف و زنانه‌ی او باعث مکث مرد و باز شدن با تاخیر در شد.

- با صابر چیکار داری؟

- اینجاست؟

مردک کمی خودش را جلو کشید تا چهره‌ی نسرين را در تاریکی کوچه بهتر ببیند. لبخند روی لبش آمد و نگاهش به نسرين خریدارانه شد.

- کارت چیه؟ بگو شاید تونستم حلش کنم.

نسرين نگاهي گذرا به هيكل استخواني و چشمهاي وقزاده و لبهاي كبود مرد انداخت. بعيد نبود چيزي بيشتري از يك مصرف کننده باشد؛ اما او دران شرايط فقط به صابر اطمینان داشت.

- بگو صابر بياي با خودش كار دارم.

- دم در نمیشه، بيا تو.

- نه همینجا...

و قبل از آنکه بتواند مخالفتش را بیان کند، مردک دست راستش را گرفت و او را به داخل کشید. نسرين می‌دانست در پشت این در اتفاق خوبی منتظرش نیست پس در آخرین لحظه دست چپش انگشت‌های لاغر و کشیده‌ی مرد را که روی مچش قفل شده بود، گرفت و به‌بهت خودش کشید. با یک حرکت ناگهانی و همزمان با چرخشی که کرد، دست مرد را بالای سر برد و به‌بهت پایین پیچاند.

مرد با ضعف و دردی که بر او چیره شده بود، روی زمین افتاد و زانوی راست نسرين با شدت روی قسمت خم‌بنده‌ی ارنج او نشست. فریاد گوشخراش مرد سکوت کوچه‌ی تاریک را شکست. وحشت‌زده سر بلند کرد و با دیدن استخوان دستش که شکلی غیر عادی به خود گرفته بود، چشمهایش بیش از حد ممکن گشاد شد.

نسرين درحالی که نفس نفس می‌زد، خم شد و دم گوشش با

پوزخند گفت:

- نترس یه دررفتگی ساده ست.

- اینجا چه خبره؟

صدای صابر، نسرین را وادار کرد که از مرد آسیب دیده فاصله بگیرد و به طرف او برگردد.

- از صبح تا حالا کدوم گوری هستی؟ چرا امانتی نوری رو براش نبردی؟

صابر با خشم نگاهی به سرهای کنجاوی که از میان درها و پنجره‌ها بیرون آمده و خودنمایی می‌کردند، انداخت.

- وقت نکردم. تو چرا پاشدی اومدی اینجا و الم‌ننگه راه انداختی؟ به خودم زنگ می‌زادی.

- فکر می‌کنی نزدم؟ تو قرار ما بدقولی نبود، بهت گفته بودم باید به طوق امانتی نوری رو بهش برسونی. اگه می‌خوای

زیرش بزنی، رک و راست بگو تا ما هم تکلیف خودمونو بدونیم و با یه فروشنده‌ی...

صابر به تندی حرفش را قطع کرد.

- امروز کمی سرم شلوغ بود، فراموش کردم؛ اما تو هم نباید

بی احتیاطی می‌کردی و تا اینجا می‌اومدی. ما که همینجوری گاو پیشونی سفید هستیم، با این معرکه گرفتنت اگه تا الان

پلیس‌ها مت مور و ملخ نریختن اینجا، خیلیه.

نسرین با پوزخند نگاه تحقیرآمیزی به مرد آسیب‌دیده انداخت.

- اگه نوجه‌ات دله بازی در نمی‌اورد معرکه‌ای هم در کار نبود.

صابر سریع بسته‌ی کوچکی را از جیبش در آورد و به سمت او گرفت.

- بیا اینو بگیر برو تا بیشتر از این شر نشده.
نسرین بسته را در جیب مانتویش انداخت و از آن جمع که
کینه‌توزانه نگاهش می‌کردند رو برگرداند و با قدمهای بلند دور
شد.

مواد را که به نوری رساند و او را در اتاقکش روی بام تنها
گذاشت، به خانه‌ی دوست‌داشتنی و پرخطرهایش پناه برد و در
تاریکی مطلق خانه، خودش را روی تختش انداخت و برای
لحظه‌ای کوتاه چشمهایش را بست. از این زندگی سگی و پراز
تنش خسته و عاصی بود. آرامش می‌خواست؛ درست از آن
جنس آرامشی که سالها می‌بند نصیب اهامون شده بود. اسیر
مانده بود میان امروز و فرداهایی که جنسشان یک جور بود.
صدای زنگ تلفن همراهش او را از فکرهای بی‌نتیجه و تیردید
های عذاب‌آور جدا کرد. به‌سختی آن را از جیب مانتویش
بیرون کشید و نگاهی به اسم روی صفحه انداخت. بی‌پارنگ
نیم‌خیز شد و روی تخت نشست.

- سلام اقا علیرضا.

- سلام و...

نفس نفس‌زندهای پشت خط نشان از عصبانیت غیرقابل
کنترل او می‌داد.

- پس تو کجایی؟ مگه قرار نبود ساعت سه سرکار باشی؟
خوبه گفتم عصری میان واسه بازدید.

نسرین کلافه با پنجه‌ی پا چند ضربه به زمین زد و گفت:

- حال پدرم بد شده بود. باید براش دارو تهیه می‌کردم.

علیرضا کم و بیش از زندگی نسرین باخبر بود و می‌دانست
منظورش از پدر، نورالدین، پدرشوهرش و «دارو» آن مواد

لعنتی ای است که نسرین برای تهیه اش خودش را به اب و آتش می‌زاد.

- این یه پار رو ایرادی نداره؛ اما دیگه تکرار نشه.
خود علیرضا هم می‌دانست که این خط و نشان کشیدن و اتمام حجت‌ها بارها و بارها تکرار شده بود و باز هم می‌بند؛ با این حال نمی‌خواست او را از دست بدهد. جدیت و علاقه و استعدادش را که می‌دید، خودش هم برای ادامه‌ی این راه بر سر ذوق می‌آمد و از انتخاب این رشته و شغل، احساس پشیمانی نمی‌کرد؛ حتی اگر پدرش حسن اقا این روزها برای او و دانیال و تنها خواهرشان خوابهای زیادی دیده بود.

- ممنونم. خیلی لطف کردین.
غم اشکاری در صدای نسرین جاخوش کرده بود و علیرضا را کنجکاو دانستنش می‌کرد.
- ببینم حالت خوبه؟!

نسرین دوست داشت این کنجکاو را پای نگرانی او بگذارد. با بغضی که تا آن لحظه به به‌سختی مهارش کرده بود، زمزمه کرد:

- خوبم.
- مطمئنی؟! به پول احتیاج نداری؟
پول؟! ای کاش پول می‌توانست چاره‌ی دردش باشد.
با پشت دست محکم روی پلکهایش فشار آورد تا اشک نریزد؛ اما صدایش بی‌هوا لرزید.
- نه فقط...

نفسی گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:
- دانیال امروز از سفر برگشت. گفتم شاید لعیاخانم بخواد

بدونه.
علیرضا بی اراده اخم کرد و نگاهی به مادرش که در آشپزخانه پیچ می خورد و تندتند مشغول چیدن میز شام بود، انداخت.
- باشه ممنون که خبر دادی.
و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.
بوی خوش و اشتهاور شامی های تازه سرخ شده تمام خانه را برداشته بود و حضورمادر با آن پیراهن گلدار خوش آب و رنگ پشت میز و قیچی کردن نانهای برشته ای توی سبد، عجیب دلنواز می آمد.
همزمان با نزدیک شدنش، مادر سربلند کرد و لبخند به رویش پاشید.
- گرسنه نگهتون داشتم نه؟
و نگاهی به ساعت دیواری پشت سرش انداخت.
- سابقه نداشت حسن اقا اینهمه دیر کنه.
علیرضا وارد آشپزخانه شد و تکه ای کوچکی از نان داخل سبد را برداشت و مشغول خوردن شد.
- اشکالی نداره؛ منتظرش می مونیم. راستی لعیاخانم، نسرین می گفت مٹ اینکه دانیال امروز برگشته.
با همین یک جمله چشمان مادر پرنور شد.
- واقعا؟! پس چرا زنگ نزد؟
تارا درحالی که موهای روی پیشانی اش را پس می زد و آنها را به پشت گوشش هدایت می کرد، وارد آشپزخانه شد.
- چیکارش داری مامان. خسته ای سفر بوده لابد.
مادر با ناراحتی درخودش فرو رفت و پشت میز کز کرد.
علیرضا بادیدن این حال غریب او، از سر خشم دندان روی هم

سایید و توی دلش کلی بد و بیراه نثار دانیال کرد.
 نمی توانست این حجم کینه و نفرت او را درک کند. چرا با
 اینکه می دانست لعیا برای اتفاقات بیست و سه سال پیش،
 کمترین تقصیر را داشته با این رفتارهای غیرقابل تحمل و
 مزخرف، انتقام آن سالها را از مادرش می گرفت؟
 اگر آن زمان لعیا با گریه و بی قراری زندگی با پدر علیرضا
 را انتخاب و از آن خانه بی لعنتی بیرون زده بود، فقط یک دلیل
 داشت؛ «اجبار». ای کاش دانیال فارغ از هر بغض و کینه ای
 معنای این اجبار را می فهمید و بیشتر از اینها مادرش را عذاب
 نمی داد. به راستی حق لعیاخانم نبود بعد از اینهمه عذاب و غم
 زندگی نکردن با تنها پسرش، حالا با رنج کم توجهی و بی تفاوتی
 او هم کنار بیاید.

- بابا اومد.

با حرف خواهر کوچکترش تارا، به بهمت مادر برگشت و با
 لبخند گفت:

- بفرما لعیاخانم اینم از حاج حسن آقای شما. می کشی اون
 شام رو تا از گرسنگی رو به قبله نشدیم؟
 مادر اخم ظریفی کرد و لب گزید.
 - خدا نکنه مادر.

علیرضا با خودش فکر کرد داشتن این میزان توجه و محبت
 لیاقت می خواهد که دانیال از آن بی نصیب مانده.
 بابا با رویی خندان وارد خانه شد و مثل همیشه لبخندش را
 اول به چهره بی خسته ای مادر پاشید و بعد مشغول سروکله زدن
 با تارا و لوس بازی هایش شد.
 سرمیز شام بود که حسن اقا باز حرف آن زمین کذایی را

- پیش کشید و باعث مکدر شدن چهره‌ی تارا و علیرضا شد.
- امروز پیگیر مجوز پیست شدم، همین روزهاست که صادر بشه. باید دیگه بعدش خودتون سه تایی برید دنبال ساخت و ساز و راه اندازیش.
 - تارا اعتراض کرد.
 - شما که هنوز با داداش دانیال حرف نزدین.
 - با اونم حرف می‌زنم. بذار از سفر برگرده.
 - لعیاخانم با ذوق گفت:
 - دانیال برگشته.
 - حسن اقا سرتکان داد.
 - به سلامتی... فردا خودم باهاش حرف می‌زنم.
 - علیرضا بی فوت وقت لیوانی آب سرکشید و از جایش بلند شد.
 - دستت درد نکنه لعیاخانم.
 - مادر نوش جانی گفت و حسن اقا از بی‌اعتنایی علیرضا ناراحت شد.
 - جنابعالی نظری نداری دیگه؟
 - علیرضا به بهمت او برگشت.
 - چه نظری؟ من که گفته بودم روم حساب نکنین. این روزا سرم بدجوری شلوغه، پروژه، پشت پروژه دارم، واقعاً وقت نمی‌کنم.
 - نقل این حرفا نیست پسر جان. تو نگرانی این پیست کارتینگ چنان وقتت رو بگیره که مجبور شی از کارت دست بکشی.
 - مگه غیر اینه بابا؟

لبخند تلخی روی لب حسن اقا جان گرفت.
 - با اینکه هیچ وقت مرمت آثار تاریخی رویه شغل و رشته‌ی مناسب برات ندیدم؛ اما واسه کارت ارزش قایل شدم و مخالفتی نشون ندادم. حalam در حد توان ازت انتظار دارم نه بیشتر. من که نگفتم تموم وقت و زندگی تونو واسه این پروژه بذارین. هدف من و مادرتون فقط کنار هم بودن شما سه تا بود.

علیرضا با تأسف زمزمه کرد:

- مگه میشه؟

- علیرضا؟!!

لحن توبیخ‌کننده‌ی حسن اقا پسر بزرگش را عصبی کرد.
 - دارم اشتباه می‌کنم؟ در هر حال نظر منو که می‌دونین، مطمئنم دانیال هم مخالفه. تارا هم که...
 چشمهای غمگین و ناامید خواهرش مانع از ادامه‌ی این بحث بی‌نتیجه شد. علیرضا با عذرخواهی از میز فاصله گرفت و آنها را ترک کرد. هرچقدر سکوت می‌کرد و مخالفتش را نشان نمی‌داد، باز حقیقت تلخ‌تر از همیشه در برابر دیدگانش بود و با رؤیا و آرزوهای پدرش منافات داشت. جمع‌بندن سه نفره‌ی آنها؟ بیشتر شبیه یک شوخی بود.

دانیال ماشین را جلوی درب مشکی خانه نگهداشت و یکتا با یک چرخش چهل و پنج درجه‌ای به سمت او برگشت.

- شب خوبی بود.

دانیال خم شد و با ملایمت تکه‌هوی رها شده روی پیشانی او را کنار زد.

- کی با مهندس طاهری درمورد خودمون حرف بزنیم؟
یکتا با ناز لب برچید و سربه زیر انداخت.
- بابا این روزا بدجوری سرش شلوغه. من زیاد نمی‌پهنمش.
فکر کنم یه خبرایی باشه.
- یه رابطه‌ی جدید؟
- نه این دفعه دیگه همه چیز خیلی جدیه. فکر کنم بخواد
باهاش ازدواج کنه.
- اینکه خیلی خوبه. اونم باید یه سر و سامون به زندگیش
بده.

یکتا با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت.
- برام مهم نیست چه تصمیمی واسه زندگیش می‌گیره.
یعنی از سیزده سال پیش که مامان و بابا از هم جدا شدند و
مامان با اون پیرمرد که پاش لب گور بود ازدواج کرد و حالا
ازش یه زنگوله پای تابوت داره، دیگه زندگی خصوصی بشون به
من مربوط نیست. فقط نمی‌خوام واسه ازدواج ما مشکلی
پیش بیاد. نمی‌خوام بهونه‌گیری کنه و...
دانیال دست یکتا را گرفت و به‌نرمی فشرد.
- نگران نباش، مهندس طاهری منو قبول داره.
- تو این که شکی نیست؛ اما با شغلت مشکل داره. اینکه
سرپرست تیم افروود استان باشی و منبع درآمدت ناچیز...
- اما درآمد من کم نیست. تو خودت خیلی خوب می‌دونی
مخارج تو این کار خیلی بالاست؛ اگه درآمدی نبود فکر می‌کنی
دیوونه بودم بخوام اینطور حرفه‌ای ادامه بدم؟ با ساخت
پیست‌های افروود و تورهای گردشگری و جایزه‌های مسابقاتی که
می‌رام، تا حالا که خداروشکر زندگی رو بهاش خیلی خوب

گذروندم؛ از این به بعد هم اگه تو کنارم باشی همه چیز عالی پیش می‌راه.

- پس خودت بشین یه روز خیلی جدی باهاش حرف بزن. قانع کردن بابا کار من نیست.

- اون حرفی زده؟ با ازدواج ما مخالفه؟

- نه این چه حرفیه؟ من اترسم از مانع تراشی و بهونه گیری.

دانیال خم شد و با مهربانی کنار شقیقه‌ی یکتا را بوسید.

- وقتی هنوز حرفی زده نشده و مهندس بهونه‌ای نیاورده، بابتش ذهنت رو درگیر نکن. ببینم این هفته برنامه‌ی کاریت چیه؟

- یه تور مشترک با بچه‌های تبریز و قزوین و گرگان تو منطقه ای قره داغ داریم. می‌خوایم خودمون رو کم‌کم واسه مسابقات ارمنستان آماده کنیم.

- پس حسابی تمرین کن که بدون کسب مقام از مسابقات برنگردی. اخه ناسلامتی خانوم ما یکی از بهترین افرودرهای ایرانه.

لبهای کوچک یکتا به خنده باز شد و خودش را در اغوش دانیال جا داد.

- مربی خوبی داشتم.

افتادن نور چراغهای ماشین مهندس طاهری روی شیشه‌ی جلو باعث فاصله گرفتن نشان شد. از ماشین پیاده شدند و دانیال برای دست دادن و احوالپرسی با پدرزن آینده‌اش قدمی جلو گذاشت.

- سلام جناب مهندس.

دست پیش برد و مهندس طاهری درحالی که دست او را به گرمی می فشرد، چند ضربه ای هم به بازوی راستش زد.

- به؛ ببین کی اینجاست. سفر بخیر قهرمان، کی رسیدی؟

- یه چند ساعتی میشه.

- خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

مهندس روبه یکتا کرد و گفت:

- دخترم چرا دانیال جانو دم در نگهداشتی؟ دعوتش می کردی تو خونه.

- ما هم همین الان رسیدیم. فرصت نشد.

مهندس دوباره دانیال را خطاب قرار داد:

- نمی دونم خبر داری یا نه، واسه اون زمین تون تو منطقه ی گلگشت مشتری پروپاقرص پیدا شده. الان یه هفته ای هست که داره با آقای ارجمند سروکله می زانه.

- چی بگم؟ اون زمین مال مادرمه و تصمیم به فروشش با خودشه.

- میگن طرف قیمت بالایی هم پیشنهاد داده.

دانیال تلاش کرد جلوی نقش بستن پوزخند روی لبهایش را بگیرد. نیاز به فسفرسوزاندن نبود؛ از حرفهای این مرد خیلی راحت می بشد فهمید که هنوز هم چشمش دنبال ان زمین هست. همان تکه زمینی که پدر بزرگ دوماه بعد از فوت پسرش به نام لعیا زده بود؛ همانی که عموصدرالدین با جلو انداختن پیمان، قصد بازپس گیری اش را داشت.

- مثل اینکه همسر مادرتون واسه اون زمین برنامه هایی داره.

این‌ها را می‌گفت که دانیال را علیه ناپدری‌اش بشوراند؟ داشت مهره‌ی اشتباهی را در صفحه‌ی شطرنج معادلاتش تکان می‌داد. برای مهندس طاهری و این رندی و تیزهوشی‌اش ارزش زیادی قایل بود؛ اما او بد کسی را برای این‌کار انتخاب کرده بود. دانیال سالهای مدیدی می‌بُشد که در حاشیه‌ماندن را به در خود متن بودن ترجیح داده بود.

- آقای ارجمند مرد باتجربه‌ایه. اون تصمیمی نمی‌گیره که به ضرر مادرم باشه.

قدمی به عقب گذاشت.

- من دیگه با اجازه مرخص می‌شم. شبتون خوش.

مهندس که از واکنش او راضی نبود اصراری به ماندنش نکرد. دانیال با خداحافظی از آنها سوار ماشینش شد و به سمت خانه راند.

تمام ساختمان در تاریکی مطلق فرو رفته بود و طبق معمول ، چراغهای سنسوردار راه پله مشکل داشت. انگار همیشه‌ی خدا باید یک جای کار این ساختمان بلند. با احتیاط از پله‌ها بالا رفت و برای پیدا کردن کلید واحدش روی پاگرد لابه‌لای دسته‌ی کلید، صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد. دو تماس از دست رفته داشت و هر دو از حسن‌اقا. مثل اینکه حسابی حلال‌زاده بوده که تا طاهری اسمش را به‌زبان آورد، سریع اظهار وجود کرد. حوصله‌ی تماس‌گرفتن نداشت. شاید فردا سری به مادرش می‌زد و به‌اجبار او را هم می‌دید.

صدای شیرین خواننده‌ی زنی که به زبانی نااشنا درحال خواندن بود از طبقه‌ی بالا به‌گوش می‌رسید. لحن دلنشین اهنگ و آوازش کرد تا دو دقیقه‌ای روی پاگرد مکث کند و چشم

روی هم بگذارد. یعنی نسرین پرسروصدا هم از این سلیقه‌ها داشت؟ او که همیشه‌ی خدا با صاحبان این ساختمان درگیر بود و هر روز صدای داد و فریادش به بهانه‌ای بلند می‌شد. او که به واسطه‌ی روحیه‌ی خشونت‌طلبش مدام با این و آن درگیری فیزیکی پیدا می‌کرد. این زن میراث به‌جامانده از مرگ هامون و تبعاتی بود که بعد از رفتنش خانواده‌ی عمونورالدین را از هم پاشید. در هجده سالگی بیوه شد، بیوه‌ای که گذر نه سال از تلخکامی و سیاه‌پختی‌اش از او زنی غیر قابل تحمل ساخته بود. زنی که حتی شایسته‌ی ترحم نبود.

با تمام‌نشدن آهنگ، آن خلسه‌ی بی‌تظیر از بین رفت و دانیال چشم گشود. درخانه را با کلید توی دستش گشود و در حجم عمیقی از تاریکی و تنهایی فرورفت.

صبح با صدای زنگ گوشی‌اش به زحمت چشم گشود و سر بلند کرد. روی تخت دست کشید و گوشی را از زیر بالشتش بیرون آورد. شماره‌ی خانه‌ی لعیا روی صفحه خودنمایی می‌کرد و دانیال بی‌پرو برگرد می‌دانست که هدف مادرش از این تماس چیست.

- الو سلام داداش خوبی؟

برخلاف تصورش این بار تارا پیش قدم شده بود. خواهر دردانه و عزیزى که ثمره‌ی زندگی لعیا با حسن اقا بود.

- سلام خوشگل خانوم. خوبی؟

- مرسی داداش. رسیدن بخیر.

- ممنون. مامان اینا خوبن؟

- همه خوبن، سلام دارن. اینورا نمی‌آیی؟

دستش را لای موهایش فروبرد و لحظه‌ای برای جواب‌دادن

مکت کرد.

- چرا! شاید امروز یه سر زدم.
 - مامان میگه اگه می‌تونی واسه ناهار بیا.
 از جایش بلند شد و حوله‌ی حمامی را از داخل کشو برداشت.
 - فکر نمی‌کنم. تا ظهر تو مؤسسه کار دارم. احتمالاً شب یه سر اونجا بزنم.
 لبخند محو و غمگینی روی لب تارا جان گرفت.
 - باشه داداش، هرطور راحتی.
 همین‌که تماس را که قطع کرد، لعیا پرسید.
 - چی گفت؟ میاد؟
 از دیدن برق نگاه مادر، دلش به‌درد می‌آمد. حسرت خیلی چیزها به دل این زن مانده بود. آرزوی یک جمع شاد و بدون تنش، یک لبخند از ته دل روی لب دانیال، یک اشک شوق برای این باهم بودن.
 تارا هم این جمع خانوادگی را کامل و باهم می‌خواست. چه اهمیتی داشت مادر علیرضا و پدر دانیال با او نسبتی نداشتند. مهم آن دو بودند و خواهرانه‌هایی که تارا آرزو داشت با عشق به پایشان بریزد.
 - واسه شام میاد. براش مرغ‌تَرش بذار، داداشم دوست داره.
 مادر تمام طول روز را با شور و شوق دیگری مثل پروانه دور او و حسن‌اِقا و علیرضا گشت. ساعت حوالی ده شب بود که زنگ خانه‌ی حسن‌اِقا به صدا درآمد و چهره‌ی دانیال در قاب تصویر ایفون جا خوش کرد. علیرضا در را باز و زیر لب با خود زمزمه کرد:

- شازده بالأخره افتخار دادن.
تارا مطمئن بود مادر این جمله‌ی علیرضا را نشنیده، چرا که
با خوشحالی او را مخاطب قرار داد.
- پسر، دانیاله؟
- بله لعیانم.
حسن‌اقا زودتر از همه به استقبال رفت و تارا خودش را
دوان دوان به او رساند و از بازویش اویزان شد و به انتظار
ورود دانیال ماند.
- سلام.
- سلام پسر، خوش اومدی.
قبل از آنکه فرصت کند با حسن‌اقا دست بدهد، تارا خودش
را در اغوش دانیال انداخت و با محبت صورت اصلاح شده و
خوشبوی برادرش را بوسید.
حسن‌اقا با لبخند به این واکنش هیجانی تارا خیره بود و
دستان حمایتگر دانیال و حلقه‌زدنش دور شانه‌های تارا از نگاه
او دور نماند. او این حمایت و باهم‌بودن را برای بچه‌هایش
می‌خواست.
لعیانم خودش را دم در رساند و با اغوش باز به استقبال
پسرش رفت. یک ماه می‌شد که دانیالش را ندیده بود و حالا
عجیب دلتنگ در اغوش فشردن و به‌شام کشیدن عطر تنش
بود.
تارا عقب کشید و دستهای مردانه و قابل اطمینان دانیال
دور شانه‌های افتاده و ظریف مادر قفل شد و تمام واکنشش به
ابراز احساسات و قربان‌صدقه‌های لعیانم، بوسه‌ی کوتاهی
بود که ان را روی گونه‌ی راست مادر نشانده.

علیرضا قدمی برای استقبال جلو گذاشت. رابطه‌ی دوستانه‌ی ای بینشان برقرار نبود، شاید بهتر بود می‌گفتیم اصلاً رابطه‌ی ای نبود. آن دو سه کلمه‌ای هم که گهگداری بینشان رد و بدل می‌شد، همراه با طعنه و کنایه بود.

سلام و احوالپرسی‌شان با هم، بیشتر به احترام حسن‌اقا و لعیاخانم بود و بس. در نبود این دو شاید اگر روزی ده‌بار هم با برخورد داشتند، طوری بی‌اعتناء از کنار هم می‌گذشتند که کمترین نشان‌اشنایی‌ای در نگاهشان دیده نمی‌شد. در واقع آنها غریبه‌هایی بودند که به اجبار طی یک پیوند زناشویی به هم متصل شده و حاصل این اجبار، خواهر مشترکی بود که هر دو به یک میزان رویش حساسیت داشتند و تارا در کانون توجهشان بود.

تارا اما از این سیل توجهات احساس خوشبختی نمی‌کرد؛ آن هم وقتی می‌دید در دوسوی دیگر این مثلث، برادرانش رابطه‌ی ای پرتنش و اشتی‌ناپذیری با هم دارند و شاید به همین دلیل بود که بعد از صرف شام، وقتی حسن‌اقا بچه‌ها را دعوت کرد که دور هم جمع شوند تا درمورد موضوع مهمی گفتگو کنند، فاصله‌ی بین علیرضا و دانیال را پر کرد و دست دور گردن جفتشان انداخت و آن دو را با کلی منت‌گشی و نازخریدن به خود نزدیک کرد.

- الهی دورتون بگردم. دلم واسه این دوره‌م جمع‌شدنا تنگ شده بود.

علیرضا اعتراض کرد.

- بچه شدی تارا؟

دانیال غرزد.

- ول کن این گردنو؛ شکست بابا.
مادر درحالی که سینی چای را روی میز می گذاشت، با خنده گفت:

- بچه ام ذوق کرده.
تارا روی صورت علیرضا و دانیال را محکم بوسید و رهایشان کرد. هردو با غرولند کنار کشیدند و نگاهشان را به حسن اقا دادند که با لبخند نظاره گرشان بود.
- می بینین چقدر خوبه همه اینطور دور هم جمع شدیم؟
ارزوی من و مادرتون اینه که جمع شما همیشه اینطور جمع بمونه؛ واسه همین یه فکرای براتون داریم.
مادر کنارش نشست و رو به هرسه گفت:
- قرار شده حسن اقا رو زمین گلگشت سرمایه گذاری کنه. یه سرمایه واسه یه آینده تون. سهم هرسه تون یکسانه که خدایی نکرده فکر نکنین بینتون فرقی گذاشته شده.
دانیال دستهایش را در هم قلاب کرد و با پوزخند پرسید:
- حالا این چه جور سرمایه گذاری ای هست؟
به جای مادر حسن اقا جواب داد.
- قراره یه پیست کارتینگ احداث کنیم.
دانیال بی اراده تک خنده ای زد.
- پس قراره حسابی دست به جیب بشین.
علیرضا خم شد و نگاه تندی به او انداخت.
- واسه تو که بد نمیشه.
دانیال حتی رغبت نکرد نگاهش کند. رو به حسن اقا گفت:
- خب ایده ی بدی نیست. یعنی هرچی که هست، از فروش اون زمین بهتره؛ اما شرمنده لطفاً منو قاطی برنامه هاتون

نکنین. اونقدری سرم شلوغ هست که دنبال اینجور دردسرها نباشم.

لعیاخانم رنجیده اعتراض کرد:

- بودن با بچه‌ها واسه تو دردسره؟

- ببین مامان! اون زمین مال توئه حق داری درموردش هرطور خواستی تصمیم بگیری. منم قول می‌دم نه دخالتی کنم و نه چشم‌داشتی به مال تو داشته باشم. برید با خیال راحت این زمین رو واسه آینده‌ی بچه‌هاتون سرمایه‌گذاری کنین.

- دانیال؟!!

صدای پر از بغض و خشم تارا نگاه او را متوجه خواهر کوچکترش کرد.

- مگه بد میگم؟

علیرضا از جایش بلند شد.

- خب ظاهراً این بحث همینجا تمومه. شب همگی بخیر.

و در برابر نگاه سرزنش‌آمیز حسن‌اقا و چشمان خیس لعیاخانم به‌بهت اتاقش رفت.

صدای گوشی دانیال سکوت بد و سنگین جمعشان را شکست. هرچه بود، به عوض شدن جو بینشان کمک کرد؛ هرچند او مجبور به شنیدن مزخرفات خروس بی‌محلّی مثل پیمان شد.

- الو سلام پسر کجایی؟

- سلام. چطور مگه؟

- دیدم خونه نیستی، گفتم زنگ بزنم یه امار بگیرم.

- شغل جدیدته؟

- چی؟
- آمارگیری؟

ریز و بی وقفه خندید.
- تو نمیری واسه این خوشمزگیهاته که یه دوره‌می هم که میذارم تا نباشی بهمون خوش نمیگذره.
دوره‌می به بهبک پیمان و دوستانش هزار و یک معنی داشت. هر کثافت‌کاری‌ای که فکرش را می‌کردی جزء برنامه‌شان بود و آدمهای این جمع از هر قشر و قماش بودند. یک‌کشت بی‌اشرف و بی‌خانواده که همه‌ی زندگی‌شان را در آن جمع به قمار می‌گذاشتند.

- پس دوره‌می داری.
با این حرف لعیانم صاف سرچایش نشست و نگاهش را به دهان دانیال دوخت. تارا ناخودآگاه اخم کرد و سرش را پایین انداخت. حسناً اما هنوز ناراحت و دلگیر از بحث پیش‌آمده نگاهش به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره بود و توجهی به اطرافش نداشت.
- آره داداش. پایه‌ای؟

دانیال لحظه‌ای مکث کرد و مادر بی‌درنگ گفت:

- امشب رو باید اینجا بمونی.

و تارا با استرس زمزمه کرد:

- وقت داری یه نگاه به ماشینم بندازی؟

آن مهمانی‌کذایی آخرین جای دنیا بود که شاید دانیال برای بودن در آن تمایلی نشان می‌داد. اگر امشب نمی‌ماند و به خانه برمی‌گشت، بدون شک سراغی از پیمان و دوستانش نمی‌گرفت؛ اما سرو صدای آنها تا نیمه‌های شب آرامش او را برهم می‌زد.

ان وقت بود که باید می‌رفت و با ان جماعت زبان نفهم درگیر می‌شد و او دست کم این را برای امشب نمی‌خواست.

رو به مادر سر تکان داد و آرام لب زد:

- می‌تونم.

- شرمنده داداش، جایی هستم و امشب نمی‌تونم بیام.

پیمان با منظور خندید.

- ا! اینطوری است؟ پس جای ما هم بهت خوش بگذره.

زبونی و کج فهمی پیمان انقدری بود که دانیال را وادار کرد

بی‌خدا حافظی تماس را قطع کند.

مادر از جایش بلند شد.

- برات تو اتاق علیرضا جا میندازم.

با این حرف لعیانم، دانیال سریع موقعیت را درک کرد و

به هرافت افتاد قولش را پس بگیرد. خوابیدن در اتاق با ان

برج زهرمار غیرممکن بود.

- راستش مامان الان یادم اومد یه کاری...

تارا که دردش را خوب می‌دانست، از جایش بلند شد و به

سردی گفت.

- جات رو همینجا میندازم خوبه؟

حسن اقا که تازه حواسش جمع حرفهای آنها شده بود، گفت:

- اینجا چرا؟ دانیال تو اتاق تو بخوابه، تو هم برو پیش

مادرت. منم که می‌تونم شب بیداری دارم، همینجا رو کاناپه

دراز می‌کشم.

- آخه اینجوری که نمیشه.

حسن اقا در جواب دانیال لبخند محزونی زد.

- معذب نباش بابا. من اینجا راحت تارم.

علیرضا که از درون اتاق حواسش به گفتگوی آنها بود با نفرت زمزمه کرد:

- جدا از زنش می‌خواه که اون پسره‌ی بی‌چشم و رو تو خونه‌ی مادرش معذب نباشه.
با انزجار سرتکان داد و برای پس زدن این افکار اعصاب‌خردکن و بی‌نتیجه شماره‌ی نسرین را گرفت تا دوباره قرار کاری فردایشان را یادآوری کند.
با شنیدن چند بوق متوالی بالأخره جواب داد:
- سلام اقا علیرضا.

صدایش دو رگه و خش‌دار بود. انگار ساعت‌های متوالی گریه کرده باشد.
- سلام، حالت خوبه؟

- خوبم.
- زنگ زدم واسه فردا هماهنگ... ببینم مطمئنی حالت خوبه؟!

نسرین لب‌گزید و بی‌اراده بغض کرد. نمی‌دانست این روزها چه مرگش شده که هر بار به علیرضا می‌راسید، یاد داشته‌ها و نداشته‌هایش می‌افتاد و اینطور اسان و امی‌داد. او که نه سال تمام تلاش کرده بود احدی اشک‌هایش را نبیند، حالا با یک کنجکاوی ساده از طرف او بهم می‌ریخت.
- یه درگیری کوچیک داشتم؛ واسه اون کمی اعصابم خرده.
- بازم؟

لحن شماتت‌گر علیرضا باعث خجالت بیشترش شد.
- نمی‌خواستم باهات درگیر شم، طرف سادیسم داره انگار. خوشش میاد اذیتم کنه و سربه‌بهرم بذاره.

- چرا سرتو نمیندازی پایین و کار خودتو بکنی؟ خب به حرفاشون اهمیتی نده.
- اخه شما که این پیمان بی... و قبل از انکه بخواهد با بد و بیراه، بیشتر از این به قضاوت علیرضا درمورد خودش گند بزند، به تندی حرف را عوض کرد.
- راستی فردا قراره رو نقاشی‌های دیواره‌ی ایوان غربی کار کنیم؟
- علیرضا نفسش را درمانده از شرایط این زن آرام فوت کرد.
- اره، باید یه فکر اساسی واسش بکنیم. بیشتر قسمتهای نقاشی طبله کرده و پوست‌پلوست شده. واسه تثبیتش باید از کازئین استفاده شه.
- فردا چه ساعتی اونجا باشم؟
- خودم میام دنبالت. فقط... تو جات تو اون خونه امنه؟
- قلب نسرين با این سؤال بنای تندتپیدن گذاشت.
- چطور؟
- پیمان با دانیال تماس گرفته بود، امشب دورهمی داره.
- نسرين اهسته زمزمه کرد:
- می‌دونم.
- و نگفت که مزاحمت پیمان هم با ان پیشنهاد وسوسه‌انگیز و درعین حال کثیف، به خاطر همین مهمانی‌گذاری بوده.
- مزاحمت که نمی‌باشن؟
- جراتشو ندارن.
- علیرضا نگاهش را با استیصال به سقف اتاق دوخت. این دختر بیش از حد جسور بود و چندین برابر توانش لاف می‌زد.
- به هر حال مواظب خودت باش.

لبخند روی لبهای نسرين کش آمد. این مرد نمی‌دانست با حرفهایش چه آتشی در دل او فروزان کرده بود. تماس که قطع شد، نسرين در فضای سوت و کور خانه دستهایش را گشود و با فراغ بال چرخید و چرخید و چرخید. علیرضا با همان دوجمله‌ای کوتاه، همه‌ی وجودش را دگرگون کرده و برای تاریکی دنیای این روزهایش چراغ آورده بود. صبح با انرژی از خواب بیدار شد و برخلاف همیشه که دست و دلش به خوردن صبحانه نمی‌رفت، کتری کوچکش را از آب پر کرد و روی اجاق گاز گذاشت. زیر لب ترانه‌ای را که دوست داشت زمزمه کرد و دوش گرفت و مانتویش را با دقت اتو کرد. می‌خواست از همیشه بیشتر به چشم بیاید و فرصتی به علیرضا بدهد تا تحسینش کند.

علیرضا را دوست داشت؟ این سؤالی بود که خودش هم جوابی برایش پیدا نمی‌کرد. فقط این را می‌دانست که کنار او بودن؛ یعنی «همه چیز خوب است».

پشت میز نشست و با حوصله برای خودش لقمه گرفت و آرام آرام چایش را نوشید. علیرضا گفته بود که به‌دنبالش می‌آید؛ این یعنی فرصت بیشتری داشت تا با خودش خلوت کند و روی برخوردهای این چند وقت اخیر او دقیق شود.

صدای بهم‌کوبیده‌شدن در واحد پایینی و فحشهای رکیکی که به گوش رسید، چرت فکری‌اش را پاره کرد. پوزخند تلخی روی لبهایش نشست و سرش را با تاسف تکان داد. پیمان این‌بار اشیانه‌ی چه کسی را روی سرش خراب کرده بود؟

با نقش‌پستن اسم علیرضا روی صفحه‌ی گوشی، هول و

دستپاچه از جایش بلند شد و کیفش را از روی میز قاپید و به سمت در رفت. فرصت نداشت به پیمان و کثافت کاریهایش فکر کند.

از پله‌ها پایین دوید و صدای تق و تق کفشهای پاشنه سه سانتی‌اش سکوت ساختمان را شکست. نرسیده به در ورودی، پیمان بی‌هوا در واحد خودش را باز کرد و دست به کمر تکیه به چارچوبش داد.

- جات دیشب بدجوری خالی بود.
نسرین نفس‌نفس‌زنان درحالی‌که از کنارش می‌گذشت، پرسید.

- یعنی بهت بد گذشت؟
با سردردی که امانش را بریده بود، چشم روی هم گذاشت و خندید.

- ای؛ بگی نگی.

- به جهنم.

از خانه بیرون رفت و طول حیات را دوید. پیمان کمی صدایش را بالا برد تا او نشنیده، نرود.
- ببین! من واسه خودت میگم بیای. بده دستی به سر و روت بکشن و یه پول درست و درمونم تو جیبیت بره؟
و چون جوابی از نسرین نگرفت، بی‌حس و حال عقبگرد کرد و به داخل دخمه‌اش خزید. هنوز هم صدای داد و فریاد مشتری وی‌ای‌پی دیشب توی گوشش بود. همه‌شان لنگه‌ی هم بودند. مستی و خماری که از سرشان می‌پرید، تازه می‌فهمیدند چه غلطی کرده‌اند و چقدر پای ادعایشان خراب شده‌اند. مگر بردن به همین آسانی بود؟ اصلاً این جماعت انتخاب می‌

شدند که ببازند و عمق حماقتشان ان قدری بود که هفته‌ی بعد هم برای باخت پای ان میز کذایی بنشینند. دستهایش را دوطرف گیجگاهش گذاشت و محکم فشار داد. نگاهش را از خرت و پرت‌های پخش و پلا شده‌ی وسط نشیمن گرفت و به‌بهت اتاقش رفت. کمی که می‌جوایید دوباره همه چیز روبراه می‌شود.

وارد اتاق شد و قبل از انکه روی تختش دراز بکشد، صدای گفتگوی دانیال با شخص سومی او را به‌بهت پنجره کشاند. پرده را اهسته کنار زد و نگاهش را به بوته‌ی نسترن کنج دیوار دوخت. به‌دست‌های ظریفی که شاخه را خم کرده بود تا راحت‌تر عطر گلها را به‌مشام بکشد. نی‌نی چشمانش میخ لبخند او بود که دانیال خیالش را نقش بر آب کرد.

- داری چیکار می‌کنی؟ بیا بریم تو دیگه.
- نه داداش من همینجا منتظرت می‌مونم. باغچه‌تون خیلی خوشگله.

- پس وایسا الان میام.
با نزدیک‌شدن دانیال پرده را انداخت و به دیوار تکیه داد. گلویش خشک و نفس‌کشیدن برایش کند و طاقت فرسا شده بود. درست هربار که او را می‌دید این درد بی‌امان به‌چانش می‌افتاد. دخترک خندان پیچیده میان ان چادر مشکی، عجیب طنازی می‌کرد و دل می‌پرود.

اما برای پیمان کار دیگری جز از دور چشم‌دوختن و حسرت‌کشیدن ساخته نبود. کافی بود اسم تارا را جلوی دانیال بر زبان بیاورد تا سرش را بی‌فوت وقت روی سینه‌اش بگذارد.

دانیال پله‌ها را دوتا یکی کرد و از کنار واحد پیمان گذشت و زیر لب به او و لجنزار زندگیش فحش داد. او این خانه و خانواده و شخصیت عموصدرالدین را با کثافت‌کاریهایش به گند کشیده بود.

کلید را در قفل چرخاند و با باز شدن در، وارد خانه شد. آمده بود تا لباس عوض کند و یک‌به‌ری مدارک مورد نیازش را بردارد. سکوت ساختمان از نبود مزاحم طبقه‌ی بالا و جمع شدن بساط انگل طبقه‌ی پایین خبر می‌داد.

وارد اتاق خواب شد و تیشرتش را درآورد و یک پیراهن سورمه‌ای یقه‌ایستاده از میان لباسهای اویزان شده‌ی داخل کمد بیرون کشید و پوشید. در حین بستن دکمه‌های پیراهنش به سمت پنجره رفت تا از آنجا نگاهی به تارا بیندازد.

با دیدن پیمان در فاصله‌ی چند قدمی خواهر عزیز دردانه‌اش، عصبانی شد. نفهمید چطور مدارک را برداشت و از خانه بیرون زد. پله‌ها را پایین دوید و خودش را نفس‌نفس‌زنان به آنها رساند. پیمان با دیدن ابروهای گره‌خورده و نگاه خشمگین دانیال دوسه قدمی از تارا فاصله گرفت.

- سلام داداش، خوبی؟ پیش پات داشتم به تارا خانوم می‌گفتم...

- برو تو ماشین منتظرم باش تا من پیام.

دانیال مدارکش را به‌بهت تارا گرفت و با اشاره‌ی چشم و ابرو عملاً او را از خانه بیرون کرد. به محض خارج‌شدنش با یک چرخش صدوهشتاد درجه‌ای به‌بهت پیمان خیز برداشت و یقه‌ی تیشرتش را توی مشتش گرفت و او را به‌بهت خودش کشید.

- ببین منو، واسه اولین و آخرین بار میگم. جفت پاتو از سه جا می‌شکنم اگه یه پار دیگه دور و بر خواهرم بپلکی، شیرفهم شد؟

پیمان وحشت زده سر تکان داد و دانیال با انزجار هلش داد و او را از خود دور کرد.

این ادم حتی انقدر ارزش نداشت که دست رویش بلند کند. اما نگاه تند و تهدیدآمیزش را تا آخرین لحظه‌ی خروجش از خانه روی صورتش ثابت نگه داشت.

به محض سوار شدن، تارا با تردید پرسید:

- من کار بدی کردم داداش؟

- نه، چطور مگه؟

تارا نگاهش را دزدید و به دستهای درهم‌گرفته‌اش زل زد.

- آخه حس کردم از دستم عصبانی شدی.

- از دست تو نبود، فقط نمی‌خوام یه پار دیگه با اون عوضی

هم‌کلام شی. آخه تو که نمی‌دونی اون چقدر اشغاله.

آشک توی چشمهای تارا جا خوش کرد. دلش می‌خواست

بمیرد؛ اما داداش دانیالش را بابت حماقتش اینطور عصبی

نبیند.

- ببخش داداش، غلط کردم.

- دیگه خرابترش نکن؛ گفتم که به خاطر تو نبود.

سر تارا به سینه‌اش چسبید و شانه‌های ظریف و کوچکش

شروع به لرزیدن کرد.

دانیال دست زیر چانه‌اش انداخت و سرش را بلند کرد.

- ببینمت، داری گریه می‌کنی؟

- نه.

دانیال اشکی را که ناغافل روی صورتش قل خورد با سرانگشت گرفت.

- پس اینا چیه؟

- ابغوره ست، مامان سفارش کرد سر راه براش بگیرم.
لبخند روی لب دانیال نشست و سر تارا را به سینه‌ی خود فشرد.

- بسه دیگه، حالمونو نگیر.

تارا مطیعانه چشمی گفت و تندتند اشکهایش را پاک کرد.
دانیال ماشین را روشن کرد و راه افتاد. باید تارا را هم سر راهش جلوی دانشگاهش پیاده می‌کرد. خرابی ماشینش بهانه‌ی
ای شده بود تا امروز با دانیال همراه شود و آن برخورد بد
پیش بیاید.

- پیشنهاد بابا درمورد زمین گلگشت چیز بدی نیست.

چرت فکری دانیال با این حرف بی‌مقدمه، پاره شد.

- منظورت چیه؟

تارا کاملاً به‌بهت او چرخید.

- پیست کارتینگ و سرمایه‌گذاریش رو این کار نه به خواست
و علاقه‌ی داداش علیرضا بود و نه من. بابا هدفش فقط دور
هم جمع کردن ما بود.

- پس بزرگترین معضلتش من بودم که خواسته با این نوع
سرمایه‌گذاری دهنمو ببنده؟

- تو براش مهم بودی.

- بهتره آینده‌ی بچه‌های خودش براش مهم باشن.

- همش یه خط کش برداشتی بین خودت و ما خط می‌کش
کشی. تا کی می‌خوای خودتو دور نگه‌داری؟ به خدا مامان

- داره از این وضعیت دق می‌کنه.
- ای بابا چرا شما همه چیز رو با هم قاطی می‌کنین؟ مگه من پامو تو اون خونه نمیذارم؟ مگه به بابات بی‌احترامی می‌کنم؟
 - هربار هم که لعیاخانم امر فرمودن در رکابشون بودیم؛ دیگه چی می‌خواد؟ گفتم منو قاطی برنامه‌هاشون نکنن بهش برخورد؟ دیدی که علیرضا هم همچین موافق نبود.
 - اون که مخالف صددرصد این پروژه ست. میگه نه فرصتش رو داره، نه علاقه‌ای که بخواد روی این کار وقت بذاره. این روزها همه‌ی انرژی و وقتش رو گذاشته رو خونه‌ی امیریها. داره اونجا رو دوباره سرپا می‌کنه. گویا میراث فرهنگی می‌خواد اونجا یه موزه‌ی مردم شناسی برپا کنه.
 - پس حسابی کارش درسته.
 - آره بابا، خیلی قبولش دارن. راستی خبر داری عروس عموت یه چند وقتیه باهاش کار میکنه؟
 - عروس عموم؟
 - نسرین رو میگم.
 - دانیال با تعجب نام نسرین را تکرار کرد و تارا سرتکان داد.
 - حدود شش ماهی میشه باهاش کار می‌کنه. داداش علیرضا زیاد درموردش حرف نمی‌زنه؛ اما از کارش خیلی راضیه، میگه استعداد داره.
 - واقعا؟ من فکر می‌کردم اون فقط تو دعوا به پا کردن و جنجال راه‌انداختن استعداد داره.
 - اینهمه لطف و محبت، یکم زیاد نیست؟
 - دانیال با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت.
 - فکر می‌کنی چاخان می‌کنم؟

- مامان نظر مثبتی روش داره.
- که چی بشه؟
- لبخند محوی روی لب تارا جان گرفت.
- واسه علیرضا یه خوابایی دیده. میگه دیگه وقتشه یه سرو سامونی به زندگیش بده.
- دانیال با انزجار زمزمه کرد:
- نسرین و علیرضا... به به، عجب زوج ایده‌الی.
- تارا با دلخوری لب ورچید:
- خیلی هم بهم میان.
- خب حالا این علیرضا خان رو چطور راضی کرده؟ اون که بعد از عشق افلاطونیش و طلاقش دیگه پشت دستشو داغ کرد که از این غلطا نکنه.
- ساره از اون اولشم جفت علیرضا نبود. اینو وقتی فهمیدن که رفتن زیر یه سقف و دیدن اونهمه اختلاف فکر و سلیقه‌راو با عشق و عاشقی نمی‌تونن لاپوشی کنن. حالام مامان گهگداری باعلیرضا حرف می‌زانه و سعی داره توجهشو به نسرین جلب کنه. مدام ازش می‌خواد هوای اونو بیشتر داشته باشه و حواسش بهش باشه.
- دانیال بی‌دلایل از این توجه لعیا عصبانی بود.
- اونوقت مامان از کجا تشخیص دادن این دوتا واسه هم مناسبن؟ اصلا این دختره‌راو از نزدیک دیده؟ می‌دونه چشم کیوان، پسر عموصدرالدینم دنبالشه؟
- تارا با ناباوری زمزمه کرد:
- اما اون که زن داره!
- فکر می‌کنی براش مهمه؟ من اون کله خر رو از همه بهتر

می‌شناسم. به مامان بگو بهتره دور نسرین رو خط بکشه، مگه اینکه بخواد بازم با خونواده‌ی عموصدرالدین درگیر شه.

- آخه نسرین...

- به جای علیرضا تصمیم نگیرین، اون اگه بخواد خودش یه کاری می‌کنه.

تارا چپ چپ نگاهش کرد.

- نمردیم و دیدیم یه پار تو به نفع خان داداش نظر دادی. دانیال ماشین را نزدیک در ورودی دانشگاه نگاه داشت و به طرف تارا برگشت.

- من با اون داداش تخس و عنقت کاری ندارم. خودشه که مدام می‌خواد باهام شاخ به شاخ بشه.

تارا از ماشین پیاده شد و مدارک دانیال را روی صندلی گذاشت.

- از دستت عصبانیه.

دانیال به خنده افتاد.

- به درک.

تارا که از این واکنش عصبانی شده بود با یک خداحافظی سرد از او جدا شد. به محض دورشدنش، خنده روی لبهای دانیال خشکید.

- از دست من عصبانیه؟ چه غلطا... نکنه من خونواده‌ی اونو ازش گرفتم؟

نمی‌دانست چه مرگش شده، بیست و سه سال بود با این درد خو گرفته و زندگی می‌کرد. اما به علیرضا که می‌راسید، انگار دوباره همان پسریچه‌ی شش‌بهاله می‌بند که به زور همه‌ی خوشبختی‌اش را از او دزدیده‌اند. جالب آنجا بود که علیرضا

هم در برابر این خشم و عصبانیت، بچگی می‌کرد. او دیگر از چه چیزی دلخور بود؟ از او چه چیزی را دزدیده بودند؟

کاوه در حال مکالمه با تلفن بود که دانیال وارد مؤسسه شد. از دور برایش دست تکان داد و مدارک را بالا گرفت تا او ببیند. اینارو گذاشتم رو میزت.

کاوه با لبخند سرتکان داد و دانیال به بهمت اتاقش رفت. پشت میزش نشست و نگاهش را روی صفحه‌ی لپ‌تاپش به تصویری زیبا از کویر ریگ جن سمنان دوخت.

در اتاقش بی‌هوا باز شد و کاوه به اندازه‌ی یک سر و گردن داخل شد.

- چته؟ توفکری.

- چیزی نیست. یه نگاه به مدارک انداختی ببینی چیزی کم و کسر نباشه؟

- آره، مشکلی نداشت.

سرش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت و چشم به سقف دوخت.

- کی حرکت می‌کنی؟

- صبح پنجشنبه.

- حواست بهش هست دیگه؟

- یکتا دختر زرنگیه، تو هم نگران نباش.

نفس عمیقی کشید و با کمی مکث جواب داد:

- نیستم.

کاوه داخل اتاق آمد و چشم ریز کرد.

- از وقتی برگشتی حال و روزت مثل همیشه نیست. ببینم طوری شده؟

- سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و کاوه با احتیاط پرسید:
- با یکتا که... نکنه حاج‌اقا ارجمند حرفی زده؟
لبخند تلخی روی لبش جا خوش کرد.
- می‌خواه بعد اینهمه سال درحقم پدری کنه.
- تو خواستی و اون تو این سالها نکرده که حالا طعنه می‌زنی؟
چشم ریز کرد و روی صورت معترض کاوه دقیق شد.
- ببینم تو طرف کی هستی؟
کمی این پا و آن پا کرد تا حرفش را بزند.
- وقتی کرمان بودی، اومده بود اینجا. بهم گفت چه برنامه‌ای واسه زمین مادرت داره. می‌دونی چقدر باید سرمایه بذاره؟
- نوش جون بچه‌هاش، به من چه.
- داخه کله شق تو هم به اندازه‌ی اون دوتای دیگه حق داری.
نگاهش را با پوزخند از او گرفت.
- اینکه به چه قیمتی این حق رو دارم مهم نیست؟ اون مرد مادرمو ازم دزدید.
- داره سی سالت میشه؛ اما هنوز مثل بچه‌ها لج می‌کنی.
بی‌توجه به لحن سرزنش‌آمیز او نگاهش را به تقویم روی میز دوخت و به یادداشت‌های کوچک کنارش زل زد.
- با غفاری تماس گرفتی؟
- پیش پات داشتم باهاش حرف می‌زدم؛ گفت فردا بیا واسه گرفتن مجوز.
- تور سافاری بلغارستان چی شد؟
کاوه با تردید زمزمه کرد:

- خودت میری دیگه؟!

تورهای سافاری و گردش در طبیعت، ان قسمت از کارش بود که او را بیش از هرچیزی به حرفه‌اش علاقه‌مند می‌کرد. گذر از بیابانها و دشتها، شب را در دامان طبیعت صبح کردن، به گونه‌ای های جانوری نزدیک شدن و عکسبرداری از پوششهای گیاهی، فوق‌العاده بود.

- بذار بعد مسابقات ارمنستان درموردش تصمیم می‌گیریم.

نسرین قدمی به عقب رفت تا تمام نقاشی در قاب تصویر گوشی‌اش جا بگیرد. نتیجه‌ی کار عالی‌تر از تصورش بود و لذت دیدن خانه در این وضعیت بعد از آن خرابه‌ای که چند ماه پیش به اسم خانه تحویلشان داده بودند، قابل بیان نبود.

- خوب شده؟

سؤال علیرضا باعث شد به طرفش برگردد و با لبخند جواب

بدهد:

- خوب؟ این عالیه.

- فکر کنم تا آخر ابان بتونیم تحویلش بدیم.

- انشاءالله.

نرمش کلام نسرین باعث نشستن لبخند روی لبانش شد. این دختر اگر می‌خواست، نازکردن هم بلد بود.

- ببینم حالا که بابت کارکردن با من پشیمون نیستی؟

نسرین با یادآوری روزهای اول همکاری‌اش و سختگیرهای بیش از حد علیرضا که او را روزی صدبار از کار کردن منصرف می‌کرد، خندید.

- می‌دونستم شاگردی با استعدادتر از من گیرتون نمیاد.

- استعداد تو غرزدن و از زیر کار در رفتن دیگه؟
- اقا علیرضا؟!

خنده‌ی علیرضا او را بر سرشوق آورد. اولین باری بود که می‌دید این مرد با فراغ بال و آرامشی دوست‌داشتنی می‌خندد.

دوربین گوشی‌اش را به طرف او گرفت و از علیرضا و خنده‌ی هایش به بهانه‌ی ستون و گچ کاریهای بی‌نظیر پشت سرش، عکس گرفت. باید این لحظه‌ی نادر در جایی ثبت می‌شد و نسرین خوشحال می‌شد اگر عکسی از او برای لحظات دل‌تنگی‌اش داشته باشد.

صدای زنگ گوشی علیرضا و خیره‌ماندنش به اسم روی صفحه، آن خنده‌های شیرین را دزدید. رو به نسرین کرد و خیلی جدی گفت:

- بهتره تا دیر نشده بری. باقی کارها بمونه واسه فردا. نسرین مردد سرتکان داد و تا لحظه‌ی آخر که از آن خانه‌ی قدیمی بیرون رفت، نگاهش به چهره‌ی دمغ و خط اخم عمیق بین دو ابروی علیرضا بود.

از زیر و بم زندگی علیرضا خبر داشت. می‌دانست نزدیک به دو سال است که از همسرش جدا شده و دوباره ساکن خانه‌ی پدری است. سی‌وسه سال سن دارد و برای جدانشدن از همسرش ساره که علاقه‌ی زیادی به او داشته، بهای گزافی پرداخته است. بعد از طلاق دوباره از صفر شروع کرده بود و حالا در این نقطه از زندگی‌اش قرار داشت.

نسرین دانسته‌هایش را مدیون لعیاخانم بود. او چندباری برای دیدن‌شان و به بهانه‌ی چگونگی پیشروی کار به آنجا آمده

بود. اصلاً همین لعیاخانم حضور علیرضا را برای او پیرنگ کرده بود و حالا دیدن غم و ناراحتی در چشمان صاف و زلال علیرضا برایش سخت بود.

با حالی خراب و جسمی خسته وارد خانه شد و با دیدن کیوان که جلوی در ورودی ساختمان به انتظارش ایستاده بود، اه از نهادش بلند شد.
- کجا بودی تا حالا؟

نفسش را با حرص فوت کرد و قدمهای سنگین و بی‌حس و حالی به‌بهت او برداشت.

- بکش کنار حوصله‌ی سروکله‌زدن با تو رو ندارم.
کیوان با آن قد بلند و هیکی که دوبرابر او بود، جلوییش سد شد.

- سؤال من جواب نداشت؟

- تو که عین خاله‌زآنکها سرت مدام تو زندگی‌مه، می‌خوای بگی بی‌خبری؟

نفس‌نفس‌زادهای عصبی کیوان نشان از خشم و عصبانیت بیش از حدش داشت.

- جای این بلبل زبونیها جواب منو بده، کدوم گوری بودی؟
- به تو مربوط نیست.

دستش برای زدن بالا رفت و نسرین بی‌اختیار قدمی به عقب گذاشت.

- می‌خوای چیکار کنی؟ دستت روم بلند شه، تو این محل ابرو واسه خان‌بابات نمی‌ذارم.

- تو بی‌جا می‌گنی. هنوز اقا کیوانت رو نشناختی. حرف ابرو باشه، من از تو بی‌چاک و دهن‌تارم. میام محل کارت و جلو اون

مردک که سنگشو به سینه می‌زانی، سکه‌ی یه پولت می‌کنم.
نسرین عصبی جیغ کشید.
- غلط می‌گنی.
دست راست کیوان محکم و بی‌فوت وقت روی گونه‌ی
راست نسرین نشست و او را روی زمین پرت کرد.
- کیوان؟!
پیمان بود که وارد حیاط شد و اعتراض کرد.
- داری چیکار می‌گنی؟
- تو خودت رو قاطی نکن.
نسرین از جایش بلند شد و کف دستش را روی سیلی محکم
کیوان گذاشت و با نفرت زمزمه کرد:
- اره، تو خودتو قاطی نکن. بذار نشون بده هنوزم چقدر
دوستم داره.
کیوان دستی به سبیلش که تا پایین لب امتداد پیدا کرده
بود، کشید و با صدایی که از شدت خشم، زمخت و دورگه
شده بود، زمزمه کرد:
- خودت خواستی. بس که رو اعصاب من راه میری و خونمو
به جوش میاری.
- تو چرا نمی‌خوای قبول کنی که همه‌چی همون ده سال
پیش تموم شده لعنتی؟ مصیبت خوان کدوم عشق و علاقه‌ی
ایی؟ واسه نسرین مادرمرده هرچیزی که به تو مربوط باشه؛
یعنی بدبختی.
- من که گفتم جبران می‌کنم، تو فقط کافیه اشاره کنی.
- بس کن کیوان، خودتم می‌دونی جبران نمیشه. افتادی رو
لجبازی و فقط نمی‌خوای کوتاه بیای. تو همین الانشم همه‌چی

داری. زن، زندگی، بچه، خوشبختی. من چی دارم؟ بگو من چی دارم؟

فریاد بلند نسرين عمونوري را به لب بام کشاند و از آن بالا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، کیوان را مخاطب قرار داد:
- چی از جونش می‌جوای بی‌شرف؟ کم تو این خونه و زندگی مصیبت دیده که داری عذابشو بیشتر می‌کنی؟

کیوان سر بلند کرد و پوزخند تحقیرآمیزی به رویش پاشید.
- تو دیگه چی میگی مافنگی؟ برگرد تو الونکت تا کاری نکردم اون یه تیکه اشغالم برات کیمیا شه.
- اگه مردی، این کارو بکن. تهش مرگه دیگه، نه؟ خیالت تخت؛ من خیلی وقته اشهدمو خوندم.

- خفه شو بابا، واسه من دم از مردی...
باز شدن در حیات نگاه همه را به بهمت دانیال کشاند.
- بازم که اینجا معرکه گرفتی.

کیوان محال بود با دانیال درگیری لفظی پیدا کند. اصلاً از همان بچگی قرار نانوشته‌ای بینشان بود که به پر و پای هم نییچند و کاری به کار همدیگر نداشته باشند. اما آن لحظه انقدر عصبانی بود که نتوانست خودش را کنترل کند.

- باید به تو هم جواب پس بدم؟
- نه هر غلطی خواستی بکن. فقط آرامش این خونه رو بهم نریز، ما هم داریم خیر سرمون اینجا زندگی می‌کنیم.

با بی‌تفاوتی از کنارشان گذشت و کیوان رو به نسرين گفت:
- بیا، حالا دیگه هرکسی از راه می‌رسه می‌جواد به ما تیکه بندازه. اونوقت تو می‌جوای من کوتاه بیام؟ چرا تو یه پار کوتاه نمیای؟ می‌دونی تا حالا چندبار غرور و شخصیتمو جلوی

هرکس و ناکسی خرد کردی؟ تو می فهمی غرور یه مرد رو شکستن...

خنده‌ی بلند نسرين باعث ناتمام ماندن جمله اش شد.
- مرد؟! کو؟ کجاست؟ من مردی نمی بینم.

پیمان که از رگ برجسته‌ی گردن و سرخ شدن غیرارادی صورت کیوان آرسیده بود، به حرف آمد.
- نسرين بس کن ديگه.

اما او بی توجه به لحن اخطارگونه‌ی پیمان، ابروی بالا انداخت و نگاهش را با تحقیر به کیوان دوخت.

- نکنه مردی به داشتن قد و بالا و دست بزن و سیبيله؟ ...
هه؛ اگه مردی به سیبيله که گربه از تو خیلی مردتره.

زدن این حرف و خیز برداشتن کیوان به بهمت او همزمان شد. خواست با پشت دست به دهانش بکوبد که نسرين سریع جاخالی داد و از زیر دستهایش در رفت و با پاشنه‌ی سه سانتی کفشش به پشت ساق پای کیوان کوبید.
فریاد بلند او دلش را خنک کرد.

- نوش جونت.

به سمت ساختمان دوید و توی راه پله سعی کرد دانیال را که سد راهش شده بود پس بزند؛ اما تعادل هردویشان بهم خورد و به اندازه‌ی دوپله اسقوط کردند. دست چپ دانیال نرده‌ها را گرفت تا مانع سقوط بیشترشان شود و دست راستش با خشم روی بازوی نسرين نشست.

- داری چه غلطی می کنی؟

تارس دویده توی چشمهای نسرين باعث شد جا بخورد.

- تورو خدا ولم کن، الان می راسه.

التماس؟ ترس؟ این چیزها برای او تازگی داشت. نسرینی که او می‌شناخت آنقدر احمق بود که بایستد و از کیوان کتک بخورد؛ اما اینطور برای فرار کردن به دانیال التماس نکند.
- دانیال بذار برم.

خواهش کلامش بود یا نرمش توی صدایش که گره‌دستان دانیال را شل کرد و نسرینی مثل تیر از چله رها شده به همت با لا دوید.

با ناباوری نگاهش را به او دوخت و چیزی ته ذهنش را قلقلک داد. ترس جا خوش کرده میان چشمهای این دختر، رنگ و بوی دیگری داشت. نسرینی از او پرسیده بود نه کیوان؛ اما چرا؟

هرچه بیشتر فکر می‌کرد، به نتیجه‌ی کمتری می‌رسید.
- بکش کنار.

برگشت و با دیدن کیوان و صورت برافروخته‌اش که نفس‌انفس‌زنان از پله‌ها بالا می‌آمد، گفت:
- چته؟ سراوردی؟

- آگه اون پایین بودی و می‌شنیدی اون سلیطه چی گفته، حال و روزت بهتر از من نبود.
سربلند کرد و فریاد زد.

- نشونت می‌دم اینجا مرد کیه.
آمد از کنار دانیال بگذرد که او بازوی پهن و درشتش را گرفت و مانع بالارفتنش شد.

- می‌خواهی چیکار کنی؟ باز دعوا و کتک‌کاری و پاتون به کلا نتری باز شه؟ مگه اون دفعه تعهد ندادی که مزاحمش نشی؟
می‌خواهی این بار باز داشتت کنی؟

- ببین من اب از سرم گذشته، برام مهم نیست بعدش چی میشه. باید اینو ادمش کنم.

- که چی بشه؟ دختره نمی‌خوادت. چرا اینو قبول نمی‌کنی؟ کیوان دست او را پس زد.

- ببین داداش بی‌خیال ما شو. من دردم چیز دیگه‌ایه. از کنار او گذشت و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و مشت‌های سنگینش را به در کوبید.

- نسرین این درو باز کن. نسرین؟!

دانیال روی پاگرد ایستاد و عصبی فریاد زد.

- لعنت به همه‌تون که این خونه و آرامشش رو به گند

کشیدین.

گوشی‌اش را از توی جیب شلوار بیرون کشید و دستش روی لیست مخاطبین و اسم عموصدرالدین مکت کرد، هیچ‌کس بهتر از او نمی‌توانست اب روی آتش این بلوا باشد.

لگد محکم کیوان روی در نشست و صدای بلندش توی راه‌پله

پیچید.

- لعنتی بازش کن.

نسرین اما از چند پله بالاتر که به پشت بام خانه ختم می‌شد ، نظاره‌گر تلاش بی‌بهرانجام کیوان بود و هر چند لحظه یک بار حواسش پرت اتفاق توی پله‌ها و اسپرشدنش میان دست‌های دانیال می‌شد و دلش با هربار تصور آن صحنه، به پایین سر می‌آورد. خودش را که نمی‌توانست گول بزند، کشش بی‌حد و اندازه‌ای نسبت به او در خود حس می‌کرد و این هیچ ربطی به عشق و علاقه و این حرف‌ها نداشت. دانیال به‌عنوان یک مرد، جذابیت‌هایی داشت که هر زنی را ناخودآگاه درگیر می‌کرد و

نسرین خجالت نمی‌کشید اگر پیش خودش اعتراف کند که بی‌اراده جذب او می‌شود؛ حتی اگر این روزها دل ساده و تنهایش با یک لبخند شاید بی‌منظور علیرضا می‌لرزید.

برای فرار از افکار بی‌بهر و تهش چرخید و پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفت. روی بام چشم چرخاند و چون عمونوری را در آنجا ندید به بهمت اتاقک رفت که درش نیمه‌پاز مانده بود.

- بابا اینجایی؟!

هق هق گریه‌ی عمونوری زانویش را سست کرد.

- قربونت برم، داری گریه می‌کنی؟

پیرمرد به سرفه افتاد و صورتش کبود شد. نسرین هول و دستپاچه کفشهایش را درآورد و وارد اتاقک شد. به بهمت نوری دوید و لیوانی آب به‌دستش داد.

- آخرش کار دست جفتمون میدی.

نوری با ناراحتی دستش را پس زد و به بهختی گفت:

- تو چرا... از خر شیطون... پایین نمی‌ای؟ صد بار گفتم... با اون حرومزاده... دهن به دهن نشو. هرچی گفت... نشنیده بگیر. اونوقت تو چیکار می‌کنی؟ ... بحث می‌کنی... باهانش درگیر میشی... ازش کتک می‌خوری.

نسرین با بغض نگاهش کرد.

- من که کاریش ندارم، خودش سرش واسه دعوا درد می‌کنه.

- باید وقتی صدرالدین بهت پیشنهاد داد خونه‌رو بهش بفروشی، نه نمی‌آوردی. اینجا واسه تو اصلاً امن نیست.

دستهایش را با خشم غیرقابل‌مهارى مشت کرد.

- من یه وجب ازاین خونه رو هم بهشون نمی‌فروشم. من

اینجا بزرگ شدم، کنار شما، کنار خاله منیر و اهامون. خاطره هام
یه طرف، هرکی ندونه شما که می‌دوننی چشم عموصدرالدین
همیشه دنبال این ساختمون بوده. نه تنها اینجا که همه‌ی
اموال پدر مرحومتون.

همه‌ی حرفهای نسرین بی‌پرو برگرد درست بود. خود نوری
هم می‌دانست صدرالدین به طمع به دست آوردن تمام اموال
پدرشان دندان تیز کرده است. اصلاً از همان چند سال قبل
که خانه‌ی بزرگ پدری را مفت از چنگشان بیرون کشید و سهم
دانیال را به حساب آنکه محی‌الدین قبل از پدر فوت کرده، نداد
، حساب کار دستش آمد. چقدر آن زمان منیر بیچاره به جانش
غرزده بود و به خاطر سادگی زیاد، سرزنشش کرده بود.
نسرین گله‌مند نگاهش کرد.

- اصلاً بفروشم کجا برم؟ من که جز شما کسی را ندارم.
فکر می‌کنی بیرون از این خونه برا من امنیت هست؟
چشمهای نوری دوباره خیس شد.
- همش تقصیر منه. اگه اینطوری برات دست و پا گیر نبودم،
تو هم از این جا دل می‌کنیدی.
- بابا؟! -

دست لرزان نوری روی دست مشت‌بسته‌ی نسرین نشست.
- اگه برای من اتفاقی افتاد، حتی یه روز هم تو این خونه
نمون. گوربابای هرچی خاطره‌بست، ما دلخوشیم به هر جا که
تو خوش باشی.

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش
صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop